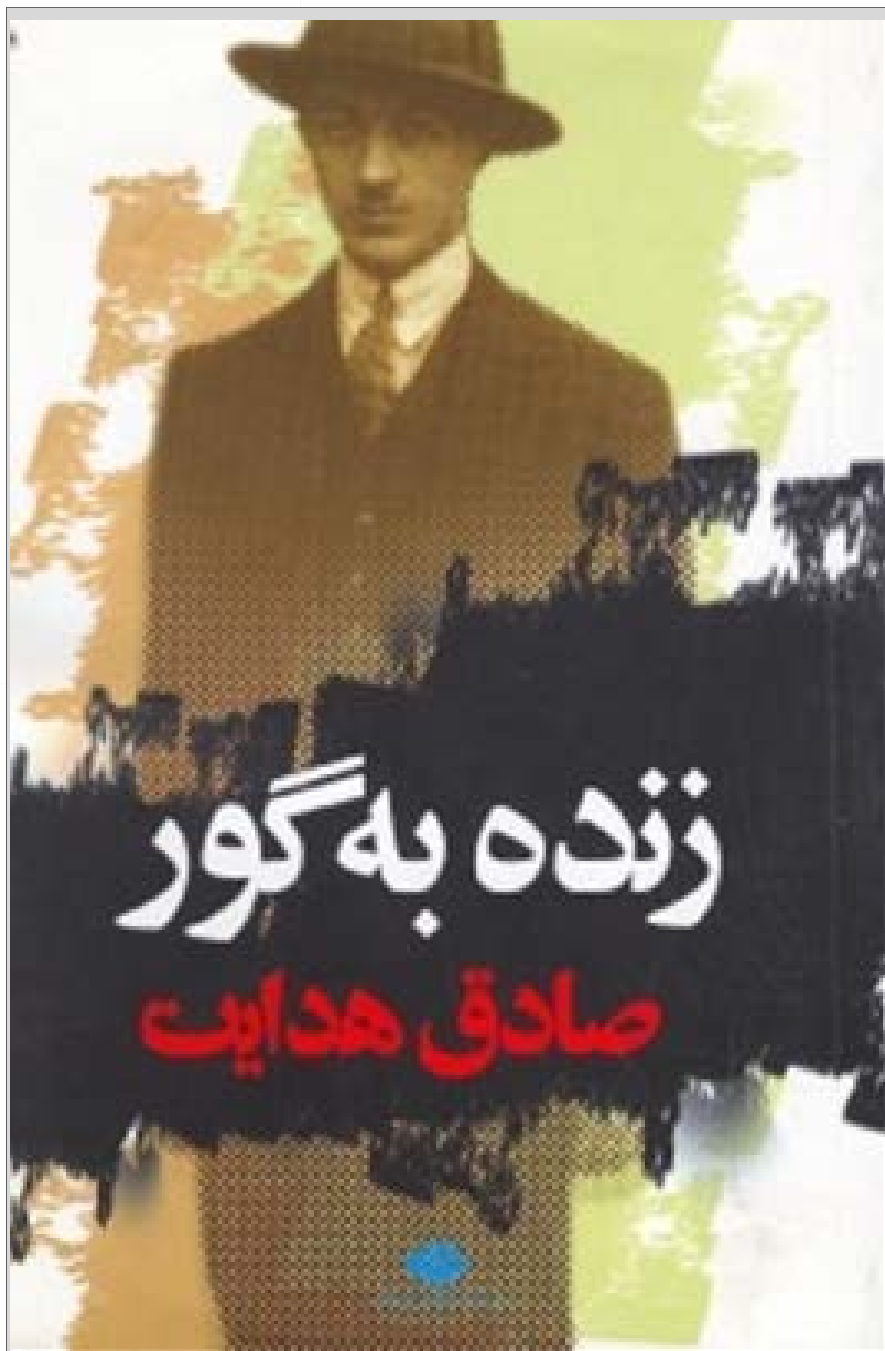






زندہ بگور

نوشتہ: صادق ہدایت

تصحیح و تنظیم: کرمرضا خزلی

از یادداشتهای یک نفر دیوانه

نفسم پس می رود، از چشمهایم اشک می ریزد، دهانم بدمزه است، سرم گیج می خورد، قلبم گرفته، تنم خسته، کوفته، شل بدون اراده در رختخواب افتاده ام. بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است. رختخواب بوی عرق و بوی تب می دهد، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه می کنم، ساعت ده روز یکشنبه است. سقف اطاق را می نگرم که چراغ برق میان آن آویخته، دور اطاق را نگاه می کنم، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد. فاصله به فاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته اند، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو می کند.

این نقش مرا از جا در می کند، نمی دانم چرا از هر طرف که غلت می زنم جلو چشمم است. روی میز اطاق پر از شیشه، فتیله و جعبه دواست. بوی الکل سوخته، بوی اطاق ناخوش در هوا پراکنده است. می خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت میخکوب کرده، می خواهم سیگار بکشم میل ندارم. ده دقیقه نمی گذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم. آمدم در رختواب افتادم، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام. به دشواری راه می رفتم، اطاق درهم و برهم است. من تنها هستم.

هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می چرخد، می گردد. همه آنها را می بینم، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای، باید سرتا سر زندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست. این اندیشه ها، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است، نتیجه طرز زندگانی افکار موروثی آنچه دیده شنیده، خوانده، حس کرده یا سنجیده ام. همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته.

در رختخوابم می غلتم، یادداشتهای خاطره ام را به هم می زنم، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار می دهد، پشت سرم درد می گیرد، تیر می کشد، شقیقه هایم داغ شده، بخودم می پیچم. لحاف را جلو چشم نگه می دارم، فکر می کنم، خسته شدم، خوب بود می توانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

هیچکس نمی تواند پی ببرد. هیچکس باور نخواهد کرد، به کسی که دستش از همه جا کوتاه بشود می گویند؛ برو سرت را بگذار بمیر. اما وقتی که مرگ هم آدم را نمی خواهد، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم می کند، مرگی که نمی آید و نمی خواهد بیاید... همه از مرگ می ترسند، من از زندگی سمج خودم. چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمی خواهد و پس می زند! تنها یک چیز به من دلداری می دهد، دو هفته پیش بود، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سبزه بار به انواع گوناگون قصد خودکشی کرده و همه مراحل آن را پیموده: خودش را دار زده ریسمان پاره شده، خودش را در رودخانه انداخته، او را از آب بیرون کشیده اند و غیره... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعه سبزه هم می میرد!

این به من دلداری می دهد! نه، کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در سرشت آنهاست، نمی توانند از دستش بگریزند. این سرنوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام، حالا دیگر نمی توانم از دستش بگریزم، نمی توانم از خودم فرار بکنم.

باری چه می شود کرد؟ سرنوشت پرزورتر از من است. چه هوسهایی به سرم می زند! همینطور که خوابیده بودم دلم می خواست بچه کوچک بودم، همان گلین باجی که برایم قصه می گفت و آب دهن خودش را فرو می داد اینجا بالای سرم نشسته بود، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم، او با آب و تاب برایم قصه می گفت و آهسته چشمهایم بهم می رفت.

فکر می کنم می بینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یادم می آید. مثل اینست که دیروز بوده، می بینم با بچگیم آنقدرها فاصله ندارم. حالا سرتاسر زندگانی سیاه، پست و بیهوده خودم را می بینم. آیا آنوقت خوشوقت بودم؟ نه، چه اشتباه بزرگی!

همه گمان می کنند بچه خوشبخت است. نه خوب یادم است. آن وقت بیشتر حساس بودم، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم. شاید ظاهراً می خندیدم یا بازی می کردم، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش آمد ناگوار و بیهوده ساعتی دراز فکر مرا به خود مشغول می داشت و خودم را می خوردم. اصلاً مرده شور این طبیعت مرا ببرد، حق به جانب آنهاست که می گویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است، بعضیها خوش به دنیا می آیند و بعضیها ناخوش.

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت می

کنم نگاه می‌کنم. با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم. دو سه بار با هم رفتیم به سینما. دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود، در جزو پروگرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو می‌خواند، از بس که خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم، گوش می‌دادم، آواز نیرومند و *where is my Silvia?* گیرنده او هنوز در گوشم صدا می‌دهد. تالار سینما به لرزه در می‌آمد، به نظرم می‌آمد که او هرگز نباید بمیرد، نمی‌توانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یک روزی خاموش بشود. از لحن سوزناک او غمگین شده بودم، در همان حالی که کیف می‌کردم. ساز می‌زدند زیر و بم، غلتها و ناله ای که از روی سیم ویلن در می‌آمد، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من می‌لغزاندند و همه تار و پود تنم را آغشته به ساز می‌کرد، می‌لرزانید و مرا در سیرهای خیالی می‌برد.

در تاریکی دستم را روی پستانهای آن دختر می‌مالیدم. چشمهای او خمار می‌شد. من هم حال غریبی می‌شدم. به یاد می‌آید یک حالت غمناک و گوارائی بود که نمی‌شود گفت. از روی لبهای تر و تازه او بوسه می‌زدم، گونه های او گل انداخته بود. یکدیگر را فشار می‌دادیم، موضوع فیلم را نفهمیدم. با دستهای او بازی می‌کردم، او هم خودش را چسبانده بود به من. حالا مثل اینست که خواب دیده باشم. روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تاکنون نه روز می‌شود. قرار گذاشت فردای آن روز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم. خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود، همان روز رفتم او را با خودم بیاورم. آنجا کنج کوچه از واگن زیر زمینی پیاده شدم، باد سرد می‌وزید، هوا ابری و گرفته بود، نمی‌دانستم چه شد که پشیمان شدم. نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمی‌آمد، اما یک قوه ای مرا بازداشت. نه، نخواستم دیگر او را ببینم، می‌خواستم همه دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم، بی اختیار رفتم در قبرستان. دم در

پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود. خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت. من آهسته قدم می زدم. به سنگ قبرها، صلیب هائی که بالای آنها گذاشته بودند، گل‌های مصنوعی گلدانها و سبزه ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه می کردم. اسم برخی از مرده ها را می خواندم. افسوس می خوردم، که چرا بجای آنها نیستم با خودم فکر می کردم؛ اینها چقدر خوشبخت بوده اند!...

به مرده هائی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود، رشک می بردم. هیچوقت یک احساس حسادتى به این اندازه در من پیدا نشده بود. به نظرم می آمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی به کسی نمی دهند. درست نمی دانم چقدر وقت گذشت. مات نگاه می کردم. دختره بکلی از یادم رفته بود، سرمای هوا را حس نمی کردم مثل این بود که مرده ها به من نزدیکتر از زندگان هستند. زبان آنها را بهتر می فهمیدم.

برگشتم، نه، دیگر نمی خواستم آن دختره را ببینم، می خواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم. چه فکرهای مزخرفی برایم می آید! شاید پرت می گویم.

چند روز بود که با ورق فال می گرفتم، نمی دانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم، جداً فال می گرفتم، یعنی کار دیگری نداشتم، کار دیگری نمی توانستم بکنم، می خواستم با آینده خودم قمار بزنم. نیت کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال می گرفتم. اول بُر می زدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت می چیدم، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت می گذاشتم، به همین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو می آمد. بعد طوری می

چیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله به فاصله رویهم قرار بگیرد به ترتیب: شاه، بی بی، سرباز، ده، نه و غیره. هر خانه که باز می شد ورق زیر آن را از رو می گذاشتم، و اگر ورق مناسبی می آمد روی خانه ها می چیدم، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود، تکخالها را جداگانه بالای خانه ها می گذاشتم بطوریکه اگر فال خوب می آمد همه ورقهای خانه های پائین مرتب روی یکهای همراست خودشان گذاشته می شد. این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را می گذرانیدم!

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم. دو نفر رو برویم تخته نرد بازی می کردند. یکی از آنها به رفیقش که با صورت سرخ، سر کچل، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه ای به او گوش می داد گفت: هرگز نشده که من سر قمار ببرم، از ده مرتبه نه دفعه آن را می بازم. من به آنها مات نگاه می کردم، چه می خواستم بگویم؟ نمی دانم. باری بعد آمدم در کوچه ها، بدون اراده می رفتم، چندین بار به فکرم رسید که چشمهایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد، اما مردن سختی بود. بعد هم از کجا آسوده می شدم؟ شاید باز هم زنده می ماندم. این فکر است که مرا دیوانه می کند. بعد همین طور از چهار راه ها و جاهای شلوغ رد می شدم. در میان این گروهی که در آمد و شد بودند، صدای نعل اسب گاریها، ارابه ها، بوق اتومبیل، همههمه و جنجال تک و تنها بودم. مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام. حس می کردم که مرا با اقتضاح از جامعه آدمها، بیرون کرده اند. می دیدم که برای زندگی درست نشده بودم، با خود دلیل و برهان می آوردم و گامهای یکنواخت بر می داشتم، پشت شیشه مغازه هائی که پرده نقاشی گذاشته بودند می ایستادم، مدتی خیره نگاه می کردم افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم، تنها کاری بود که دوست

داشتم و خوشم می آمد. با خودم فکر می کردم می دیدم، تنها می توانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم. یکنفر فراش پست از پهلویم می گذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه می کرد، چه فکرهایی برایم آمد؟ نمی دانم گویا یاد پست چی ایران، یاد فراش پست منزلمان افتادم.

دیشب بود، چشمهایم را به هم فشار می دادم، خوابم نمی برد، افکار بریده بریده، پرده های شورانگیز جلو چشمم پیدا می شد. خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. کابوس بود، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را می دیدم. تنم سست، خرد شده، ناخوش و سنگین، سرم درد می کرد. این کابوسهای ترسناک از جلو چشمم رد می شد، عرق از تنم سرازیر بود. می دیدم بسته ای کاغذ در هوا باز می شد، ورق ورق پائین می ریخت، یک دسته سرباز می گذشت، صورت آنها پیدا نبود. شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیكلهای ترسناک و خشمکین، وقتی که می خواستم چشمهایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار می شد.

دایره ای آتشفشان که بدور خودش می چرخید، مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود، چشمهایی که از هر طرف به من نگاه می کردند. حالا خوب به یادم می آید شکل‌های دیوانه و خشمناک به من هجوم آور شده بودند. پیر مردی با چهره ای خون آلوده به ستونی بسته شده بود. به من نگاه می کرد، می خندید، دندانهایش برق می زد.

خفاشی با بال‌های سرد خودش می زد به صورتم. روی ریسمان باریکی راه می رفتم، زیر آن گرداب بود، می لغزیدم، می خواستم فریاد بزنم، دستی روی شانه من گذاشته می شد، یک دست یخ زده گلویم را فشار می داد، به نظرم می

آمد که قلبم می ایستاد. ناله ها، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شبها می آمد. صورتهائی که سایه بر آنها پاک شده بود. آنها خود بخود پدیدار می شدند و ناپدید می گشتند. در جلو آنها چه می توانستم بکنم؟ در عین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند، آنها را در خواب نمی دیدم چون هنوز خوابم نبرده بود.



نمی دانم همه را منتر کرده ام، خودم منتر شده ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه می کند، نمی توانم جلو لبخند خودم را بگیرم. گاهی خنده بیخ گلویم را می گیرد. آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست، همه گول خوردند! یک هفته است که خودم را به ناخوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام، خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم، چرا سیگار می کشم؟ خودم هم نمی دانم. دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب می گذارم. دود آن را در هوا فوت می کنم، اینهم یک ناخوشی است!

حالا که به آن فکر می کنم تنم می لرزد، یک هفته بود، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه می دادم، می خواستم ناخوش بشوم. چند روز بود هوا سرد شده بود، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم، پنجره حمام را باز گذاشتم، حالا که به یادم می افتد چندشم می شود، نفسم پس رفت، پشت و سینه ام درد گرفت، با خودم گفتم دیگر کار تمام است. فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری می شوم، بر شدت آن می افزایم بعد هم کلک خود را می کنم. فردا صبحش که بیدار شدم، کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم. دوباره رخته‌های خودم را کم کردم، هوا که

تاریک شد در را از پشت بستم، چراغ را خاموش کردم، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم. باد سرد می وزید. به شدت می لرزیدم صدای دندانهایم که به هم می خورد می شنیدم، به بیرون نگاه می کردم، مردمی که در آمد و شد بودند، سایه های سیاه آنها، اتومبیلها که می گذشتند، از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند. تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و به خودم می پیچیدم، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام. به خودم می خندیدم، به زندگانی می خندیدم، می دانستم که در این بازیگرخانه بزرگ دنیا هر کسی یک جور بازی می کند تا هنگام مرگش برسد. من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان می کردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد. لبهایم خشک شده، سرما تنم را می سوزانید، باز هم فایده نکرد، خودم را گرم کردم، عرق می ریختم، یکمرتبه لخت می شدم، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و می لرزیدم، هیچ خوابم نبرد. کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی به محض اینکه یک چرت می خوابیدم ناخوشی بکلی از بین می رفت. دیدم اینهم سودی نکرد، سه روز بود که چیز نمی خوردم و شبها مرتباً لخت می شدم جلو پنجره می نشستم، خودم را خسته می کردم، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم. نصف شب گذشته بود، یک نفر کارگر مست پیل پیلی می خورد از جلوم رد شد، جلو روشنائی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف می زدند و می گذشتند. بعد بلند شدم و به راه افتادم، روی نیمکت خیابانها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند.

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم، ولی ناخوش نبودم. در ضمن دوستانم بدیدنم می آمدند. جلو آنها خودم را می لرزاندیم چنان سیمای ناخوش بخود می گرفتیم که آنها دلشان به حال من می سوخت. گمان می کردند که فردا دیگر

خواهم مرد. می گفتم قلبم می گیرد، وقتی که از اطاق بیرون می رفتند به ریش آنها می خندیدم. با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر می آید: می بایستی بازیگر تأثر شده باشم!...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که به دیدنم می آمدند، جلو دکترها در آوردم! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم. هرچه می پرسیدند می گفتم؛ قلبم می گیرد. چون فقط مرگ ناگهانی را می شد به خفقان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یکمرتبه نمی کشت.

این یک معجزه بود. وقتی که فکر می کنم حالت غریبی به من دست می دهد. هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه می خواستم و می خوردم حالم سر جا می آمد. ترسناک بود، ناخوشی بکلی رفع می شد. چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی خوردم. هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم. می رفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاک پر کرده بودم می آوردم. در کشو میز کوچک پهلوی تختخوابم می گذاشتم تا وقتی که خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را در بیاورم و بخورم. بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمی خواست بیاید، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد، بکلی خوب شد. از خودم ترسیدم، از جان سختی خودم ترسیدم، هولناک بود، باور کردنی نیست. اینها را که می نویسم حواسم سر جایش است، پرت نمی گویم خوب یادم است.

این چه قوه ای بوده که در من پیدا شده بود؟ دیدم هیچکدام از این کارها سودی نکرد، باید جدی ناخوش بشوم. آری زهر کشنده آنجا در کیفم است،

زهر فوری، یادم می آید آن روز بارانی که به دروغ و دונک و هزار زحمت آن را به اسم عکاسی خریدم، اسم و آدرس دروغی داده بودم. (سیانور دوپتاسیوم) که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانیهای آن را می دانستم: تشنج، تنگی نفس، جان کندن در صورتی که شکم ناشتا باشد، ۲۰ گرم آن فوراً یا در دو دقیقه می کشد. برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آن را در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم. مقدار آن صد گرم بود و آن را مانند جواهر گرانبهائی با خودم داشتم. اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم. تریاک قاچاق، آنهم در پاریس! تریاک که مدتها بود در جستجویش بودم، به طور اتفاق به چنگ آوردم. خوانده بودم که طرز مردن با تریاک به مراتب گوارتر و بهتر از زهر اولی است. حالا می خواستم خودم را جداً ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم.

سیانور دوپتاسیوم را باز کردم، از کنار گلوله تخم مرغی آن به اندازه دو گرم تراشیدم، در کاشه خالی گذاشتم، با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم. نیم ساعتی گذشت، هیچ حس نکردم، روی کاشه که به آن آلوده شده بود شورمزه بود. دوباره آن را برداشتم. ایندفعه به اندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم، رفتم در رختخواب خوابیدم، همچنین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم! این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه می کند، نه هیچ حس نکردم، زهر کشنده به من کارگر نشد! حالا هم زنده هستم، زهر هم آنجا در کیفم افتاده. من توی رختخواب نفسم پس می رود، اما این در اثر آن دوا نیست. من روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند. باور کردنی نیست اما باید بروم، بیهوده است، زندگانیم وازده شده، بیخود، بیمصرف، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت. این دفعه شوخی نیست هرچه فکر می کنم هیچ چیز مرا به زندگی وابستگی نمی دهد، هیچ چیز و هیچکس...

یادم می آید پس پریروز بود دیوانه وار در اطاق خوم قدم می زدم، از این سو به آن سو می رفتم. رختهایی که به دیوار آویخته، ظرف روشویی، آینه در گنج، عکسی که به دیوار است، تختخواب، میز میان اطاق، کتابهایی که روی آن افتاده، صندلیها، کفشی که زیر گنج گذاشته شده، چمدانهای گوشه اطاق پی در پی از جلو چشمم می گذشتند. اما من آنها را نمی فهمیدم، یا دقت نمی کردم، به چه فکر می کردم؟ نمی دانم. بیخود گام بر می داشتم، یکباره بخود آمدم، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا به سوی خود کشیده بود. نمی دانستم کجا، به یادم افتاد، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم، آنهایی که در قفس خودشان بیدار بودند، همینطور راه می رفتند، درست همینطور. در آن موقع من هم مانند این جانوران شده بودم، شاید مثل آنها هم فکر می کردم، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم، این راه رفتن بدون اراده، چرخیدن به دور خودم، به دیوار که برمی خوردم طبیعتاً حس می کردم که مانع است برمی گشتم. آن جانوران هم همین کار را می کنند...

نمی دانم چه می نویسم. تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا می دهد. می خواهم آن را بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام با چکش می کوبید!

یک هفته بود که خودم را آماده مرگ می کردم، هر چه نوشته و کاغذ داشتم، همه را نابود کردم. رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم و ارسی می کنند چیز چرک نیابند. رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر می آید معاینه بکند شیک بوده باشم. شیشه (اودوکلنی) را برداشتم. در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود. ولی از آنجائی که هیچیک از کارهایم مانند دیگران نبود این

دفعه هم باز مطمئن نبودم، از جان سختی خود می ترسیدم، مثل این بود که این بار امتیاز و برتری را به آسانی به کسی نمی دهند، می دانستم که به این مفتی کسی نمی میرد...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم، هرکدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشمم مجسم شدند. آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم، می خواستم ببینم و نمی خواستم، نه یادگارهای آنجا زیاد جلو چشمم روشن بود، عکسها را پاره کردم، دلبستگی نداشتم. خودم را قضاوت کردم دیدم، یک آدم مهربانی نبوده ام، من سخت، خشن و بیزار درست شده ام، شاید اینطور نبودم تا اندازه ای هم زندگی و روزگار مرا اینطور کرد، از مرگ هم هیچ نمی ترسیدم. بر عکس یک ناخوشی، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که به سوی مغناطیس مرگ کشیده می شدم. این هم تازگی ندارد، یک حکایتی به یادم افتاد. مال پنج شش سال پیش است:

در تهران یکروز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم؛ دو قران تریاک. او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات می فرستاد، زیر چشمی به من نگاه کرد، مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت؛ پول خرد نداریم. دو قرانی در آوردم دادم، گفت؛ نه اصلاً نمی فروشیم. علت آن را پرسیدم جواب داد؛ شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یک وقت به سرتان بزند تریاک را می خورید. من هم اصرار نکردم.

نه کسی تصمیم خودکشی را نمی گیرد، خودکشی با بعضی ها هست. در خمیره و در نهاد آنهاست. آری سرنوشت هر کسی روی پیشانیاش نوشته شده، خودکشی هم با بعضی ها زائیده شده. من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم،

دنیا، مردم همه اش به چشمم یک بازیچه، یک ننگ، یک چیز پوچ و بی معنی است.

می خواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم، ولی چون در نزد همه مردم خودکشی یک کار عجیب و غریبی است می خواستم خودم را ناخوش سخت بکنم، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند؛ ناخوش شد مرد.



در رختخوابم یادداشت می کنم، سه بعد از ظهر است. دو نفر به دیدنم آمدند، حالا رفتند، تنها ماندم. سرم گیج می رود، تنم راحت و آسوده است، در معده ام یک فنجان شیر و چائی است تنم شل، سست و گرمای ناخوشی دارد. یک ساز قشنگی در صفحه گرامافن شنیده بودم. یادم آمد، می خواهم آن را به سوت بزنم نمی توانم، کاش آن صفحه را دوباره می شنیدم. الآن نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید، زنده ام بدون اراده، بدون میل، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگهداشته. در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام، اگر مرده بودم مرا می بردند در مسجد پاریس به دست عربهای بی پیر می افتادم، دوباره می مُردم، از ریخت آنها بیزارم. در هر صورت به حال من فرقی نمی کرد.

پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود، آسوده شده بودم. تنها منزلمان گریه و شیون می کردند، عکس مرا می آوردند، برایم زبان می گرفتند، از این کثافت کاری ها که معمول است. همه اینها به نظرم احمقانه و پوچ می آمد. لابد چند نفر از من تعریف زیادی می کردند. چند

نفر تکذیب می کردند، اما بالاخره فراموش می شدم، من اصلاً خودخواه و نجسب هستم.

هر چه فکر می کنم ادامه دادن به این زندگی بیهوده است. من یک میکروب جامعه شده ام، یک وجود زیان آور. سربار دیگران. گاهی دیوانگیم گل می کند، می خواهم بروم دور، خیلی دور، یک جائی که خودم را فراموش بکنم. فراموش بشوم، گم بشوم، نابود بشوم، می خواهم از خود بگیرم بروم خیلی دور، مثلاً بروم در سیبویه، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج، آسمان خاکستری، برف، برف انبوه میان موجیک ها، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم. یا، مثلاً بروم به هندوستان، زیر خورشید تابان، جنگلهای سر به هم کشیده، مابین مردمان عجیب و غریب، یک جائی بروم که کسی مرا نشناسد، کسی زبان من را نداند، می خواهم همه چیز را در خود حس بکنم. اما می بینم برای اینکار درست نشده ام، نه من لش و تنبل هستم. اشتباهی به دنیا آمده ام، مثل چوب دوسر گهی، از اینجا مانده و از آنجا رانده. از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم، از عشق، از شوق، از همه چیز کناره گرفتم. دیگر در جرگه مرده ها بشمار می آیم.

گاهی با خودم نقشه های بزرگ می کشم، خودم را شایسته همه کار و همه چیز می دانم، با خود می گویم؛ آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سرخورده اند تنها می توانند کارهای بزرگ انجام بدهند. بعد با خودم می گویم. به چه درد می خورد؟ چه سودی دارد؟... دیوانگی، همه اش دیوانگی است! نه، بزن خودت را بگش، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان، برو، تو برای زندگی درست نشده ای، کمتر فلسفه بباف، وجود تو هیچ ارزشی ندارد، از تو هیچ کاری ساخته نیست! ولی نمی دانم چرا مرگ ناز کرد؟ چرا نیامد؟ چرا نمی توانستم بروم پی کارم آسوده بشوم؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه می

کردم. اینهم مزد دستم بود! زهر به من کارگر نشد، باور کردنی نیست، نمی توانم باور بکنم. غذا نخوردم، خودم را سرما دادم، سرکه خوردم، هر شب گمان می کردم سل سواره گرفته ام، صبح که برمی خاستم از روز پیش حالم بهتر بود، این را به کی می شود گفت؟ یک تب نکردم. اما خواب هم ندیده ام، چرس هم نکشیده ام. همه اش خوب به یادم است. نه باور کردنی نیست.

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم، از من دلجوئی کرد، مثل اینست که بار سنگینی را از دوشم برداشتند. چه خوب بود اگر همه چیز را می شد نوشت. اگر می توانستم افکار خودم را به دیگری بفهمانم، می توانستم بگویم. نه یک احساساتی هست، یک چیزهایی هست که نمی شود به دیگری فهماند، نمی شود گفت، آدم را مسخره می کنند، هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت می کند. زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است.

من روئین تن هستم. زهر به من کارگر نشد، تریاک خوردم، فایده نکرد. آری من روئین تن شده ام، هیچ زهری دیگر به من کارگر نمی شود. بالاخره دیدم همه زحمتهایم به باد رفت. پریشب بود، تصمیم گرفتم تا گندش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم. رفتم کاشه های تریاک را از کشو میز کوچک در آوردم. سه تا بود، تقریباً به اندازه یک لوله تریاک معمولی می شد، آنها را برداشتم ساعت هفت بود، چائی از پائین خواستم، آوردند آن را سر کشیدم. تا ساعت هشت کسی به سراغ من نیامد، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که به دیوار بود ایستادم، نگاه کردم. نمی دانم چه فکرهایی برایم آمد، ولی او به چشمم یک آدم بیگانه ای بود. با خودم می گفتم، این آدم چه وابستگی با من دارد؟ ولی این صورت را می شناختم. او را خیلی دیده بودم. بعد برگشتم، احساس شورش، ترس یا خوشی نداشتم، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که می خواستم بکنم و همه چیز به نظرم بیهوده و پوچ بود. سرتاسر زندگی به

نظرم مسخره می آمد، نگاهی به دور اطاق انداختم. همه چیزها سر جای خودشان بودند، رفتم جلو آینه در گنجه به چهره برافروخته خودم نگاه کردم، چشمها را نیمه بستم، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را به حالت مرده کج گرفتم. با خودم گفتم فردا صبح، به این صورت در خواهم آمد، اول هر چه در می زنند کسی جواب نمی دهد، تا ظهر گمان می کنند که خوابیده ام، بعد چفت در را می کشند، وارد اطاق می شوند و مرا به این حال می بینند، همه این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت.

لیوان آب را برداشتم، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم. لرزش کمی در خودم حس کردم، دهنم بوی تریاک گرفت، قلبم کمی تند زد. سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستردان. رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم، دوباره خودم را جلو آینه دیدم، به دور اطاق نگاهی انداختم، همه چیزها سر جای خودشان بودند. با خودم گفتم دیگر کار تمام است، فردا افلاطون هم نمی تواند مرا زنده بکند! رختهایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم، لحاف را روی خودم کشیدم، بوی (اودوکلن) گرفته بود. دگمه چراغ را پیچاندم اطاق خاموش شد، یک تکه از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه پنجره می آمد کمی روشن بود. دیگر کاری نداشتم، خوب یا بد کارها را به اینجا رسانیده بودم. خوابیدم، غلت زدم. همه خیالم متوجه این بود که مبدا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند اگر چه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند. در این موقع کنجکاوی زیادی داشتم. مانند اینکه پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم، می خواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع کرده بودم، ولی گوشم به بیرون بود.

به محض اینکه صدای پا می آمد دلم تو می ریخت. پلکهایم را به هم فشار دادم. ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد، با فکرهای گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه می ترسیدم تا اینکه حس کردم گردها دست بکار شدند. اول سنگین شدم، احساس خستگی کردم، این حس در حوالی شکم بیشتر بود، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد، دستهایم را تکان دادم، چشمهایم را باز کردم. دیدم حواسم سر جایش است، تشنه ام شد، دهانم خشک شده بود، به دشواری آب دهانم را فرو می دادم، تپش قلبم کند می شد. کمی گذشت حس می کردم هوای گرم و گوارائی از همه تنم بیرون می رفت، بیشتر از جاهای بر جسته بدن بود، مثل سر انگشتهایم، تگ بینی و غیره...

در همان حال می دانستم که می خواهم خود را بکشم، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است، پیش خودم درنشگفت بودم. همه اینها به چشمم بچگانه، پوچ و خنده آور بود. با خودم فکر می کردم که الآن آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند، گریه نکنند یا نکنند. خیلی مایل بودم که اینکار بشود و می ترسیدم مبدا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلوی اثر تریاک را بگیرم. همه ترسم این بود که مبدا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم. می ترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را به کمک بخواهم، اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک می خواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب بخواب می روم و نمی توانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است!...

آری، درست به یادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را می شنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه می رفتند می

شنیدم. گویا حس شنوایی من تندتر شده بود. حس می کردم که تنم می پرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً به حالت اغما افتاده بودم چشمهایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند می شد. از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش می کرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون می رفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که می خواستم می کردم اگر تکان می خوردم حس می کردم که مانع از بیرون رفتن این گرما می شد، هر چه راحتتر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. می دانستم و می خواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارائی بیرون می رفت، قلبم آهسته می زد، نفس آهسته می کشیدم، گمان می کنم دو سه ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشمهایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم، کوشش می کردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر می کردم، آن روزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی می زدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشگلی که روبرویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن می دویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان می دادم، سبک و چالاک شده بودم به طوری که نمی شود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که به طور طبیعی می بینیم، در کیف تریاک مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگهای گوناگون تجزیه می شود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می

آید همانطور افسونگر و خیره کننده می شود، هر خیال گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و با شکوهی به خودش می گیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ می شود، فضا باد می کند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج می زد، اما حس می کردم که خوابم نبرده.

آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک به یادم است این بود که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس می کردم که می روم و دور می شوم، ولی به مجرد اینکه تاثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش می آید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که به هم می خورد می شنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم می گرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آن طوری که باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچاندم، روشن شد. نمی دانم چرا دستم رفت به سوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده بود، از چشمهایم اشک می ریخت، قلبم به شدت می گرفت. با خودم گفتم که اقلأً قلبم خراب شد! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم.

نه، قلبم خراب نشد. امروز بهتر است، نه، بادمجان بم آفت ندارد! برایم

دکتر آمد، قلبم را گوش داد، نبضم را گرفت، زبانم را دید، درجه (گرما سنج) گذاشت، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود می کنند و همه جای دنیا یکجور هستند. به من نمک میوه و گنه گنه داد، هیچ نفهمید درد من چه است!

هیچکس به درد من نمی تواند پی ببرد! این دواها خنده آور است، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند، من پیش خودم می خندیدم، چه بازیگر خانه ایست!

تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا می دهد، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون می آید. به کاغذ دیوار نگاه می کنم، برگهای باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد، روی شاخه آن فاصله به فاصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته اند، سرم تهی، معده ام مالش می رود، تنم خرد شده. روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام به حالت مخصوصی مانده، نگاه که می کنم یکمرتبه مثل اینست که همه آنها به چشمم غریبه می آید، خودم به چشم خودم بیگانه ام، در شگفت هستم که چرا زنده ام؟ چرا نفس می کشم؟ چرا گرسنه ام می شود؟ چرا می خورم؟ چرا راه می روم؟ چرا اینجا هستم؟ این مردمی را که می بینم کی هستند و از من چه می خواهند؟...

حالا خوب خودم را می شناسم، همانطوری که هستم بدون کم و زیاد. هیچ کاری نمی توانم بکنم، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام، ساعت به ساعت افکارم می گردند، می گردند، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام به سر رفته، هستی خودم مرا به شگفت انداخته، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامی که آدم هستی خودش را حس می کند! در آینه که نگاه می کنم به خودم می خندم، صورتم به چشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده...

این فکر چندین بار برایم آمده؛ روئین تن شده ام، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است. معجز بود. اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور می کنم، افکار شگفت انگیز از جلو چشم می گذرد. معجز بود، حالا می دانم که خدا با یک زهرمار دیگری در ستمگری بی پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده: خوشبخت و بدبخت. از اولیها پشتیبانی می کند و بر آزار و شکنجه دسته دوم به دست خودشان می افزاید. حالا باور می کنم که یک قوای درنده و پستی، یک فرشته بدبختی با بعضیها هست...

بالاخره تنها ماندم، الان دکتر رفت، کاغذ و مداد را برداشتم، می خواهم بنویسم، نمی دانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بس که زیاد است نمی توانم بنویسم. اینهم خودش بدبختی است. نمی دانم نمی توانم گریه بکنم. شاید اگر گریه می کردم اندکی به من دلداری می داد! نمی توانم. شکل دیوانه ها شده ام. در آینه دیدم موهای سرم وز کرده، چشمهایم باز و بی حالت است، فکر می کنم اصلاً صورت من نباید این شکل بوده باشد، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد، این بیشتر مرا از جا در می کند. همینقدر می دانم که از خودم بدم می آید، می خورم از خودم بدم می آید، راه می روم از خودم بدم می آید، فکر می کنم از خودم بدم می آید. چه سمج! چه ترسناک! نه این یک قوه مافوق بشر بود. یک کوفت بود حالا این جور چیزها را باور می کنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست.

سیانور خوردم در من اثر نکرد. تریاک خوردم باز هم زنده ام! اگر اژدها هم مرا بزند، اژدها می میرد! نه کسی باور نخواهد کرد. آیا این زهرها خراب شده بود! آیا بقدر کافی نبود؟ آیا زیادتر از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آن را عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو می کند؟ نمی دانم، این فکرها صد بار برایم آمده تازگی ندارد. به یادم می آید شنیده ام وقتی که

دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش می زند، آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند، یکی از آنها تُک خود را در آب فرو می برد، سرش را بالا می گیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را می جورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشت لکه های ابر آفتاب رنگ پریده در می آید، ساختمانهای بلند روبرو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه شهر شنیده می شود.

این ورقهای بد جنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کشو میزم است، خنده دارتر از همه آن است که هنوز هم با آنها فال می گیرم! چه می شود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهایی که از زندگی دارد، می توانست دوباره به دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سرما سوارند، کسانی هستند که یک ستاره شومی سرنوشت آنها را اداره می کند، زیر بار آن خرد می شوند و می خواهند که خرد بشوند...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه ای، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خود پسند، ناشی و بیچاره به دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که برگردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمی توانم دنبال این سایه های بیهوده بروم،

با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم. شماهایی که گمان می کنید در حقیقت زندگی می کنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمی خواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، می خواهم چشمهایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمی توانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم می آید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی به نظر می آید تا افکار منطقی من. گمان می کنم آزادم ولی جلو سرنوشت خودم نمی توانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من به دست اوست، اوست که مرا به این سو و آن سو می کشاند. پستی، پستی زندگی که نمی توانند از دستش بگریزند. نمی توانند فریاد بکشند، نمی توانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی می کنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم می آید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجوئی می کند. قبرستان منپارناس به یادم می آید، دیگر به مرده ها حسادت نمی ورزم، من هم از دنیای آنها به شمار می آیم. من هم با آنها هستم، یک زنده بگور هستم...

خسته شدم، چه مزخرفاتی نوشتم؟ با خودم می گویم؛ برو دیوانه. کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت گوئی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبادا این مزخرفات به دست کسی بیفتند، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟

اما من از کسی رو در بایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمی گذارم، به دنیا و مافیهایش می خندم. هر چه قضاوت آنها درباره من سخت بوده باشد، نمی دانند که من بیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده ام. آنها به من می خندند، نمی

دانند که من بیشتر به آنها می خندم، من از خودم و از همه خواننده این
مزخرفها بیزارم.



این یادداشتها با یک دسته ورق در کشو میز او بود. ولیکن خود او در
تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

پاریس ۱۱ اسفند ماه ۱۳۰۸

وَمِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ

ساعت : ۱۸/۴۷

روز : سه شنبه

۲۳ / مهر ماه / ۱۳۹۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه تخصصی
کتابخانه تخصصی